

که اکنون کامل و فاتح است و مال شماست . غافل از اینکه تا وقتی که شما هستید وجود دارد و شعله‌هایش رامی‌بینید .

من جرأت استنتاج ندارم و برای دیدن از این جلوتر خیلی جوانم، ولی تا اینجا رامی‌بینم و فقط از چیزی صحبت کرده‌ام که احساس کرده‌ام .
جنگ من علیه دوستانم جنگی است علیه نادانی آنها ؛ نه بخاطر اینکه چیزی میدانم ، بلکه بخاطر اینکه میدانم که چیزی نمی‌دانم . نمی‌توانم با آنها زندگی کنم، چون مدام مرا زخمی میکنند . مرانفی میکنند، چون میخواهم دورتر و جلوتر را ببینم .

و من ناراحت خواهم شد چون آنها را برآستی دوست دارم . چیزی که مدتها است میبینم ، رؤیای «اشتراکی» است که از بین میرود .
چندتن از ما که بنظر از همه پر فعالیت ترمی آمدند مرده‌اند ؛ آنها نمی‌دانند هنر چیست . هنر یعنی عشق مفرط «بخود» و این «خود الهی» را که گرما سخت بان فشار آوریم، بك «خود» زمینی میشود، در انزوا و گوشه نشینی حبست و جو میکنیم . آن وقت است که این خود به زبان میاید و از اعماق وجود صحبت می کند ؛ و هنر بدنی میاید .

در تنهایی است که با «خود» مان می جنگیم و او را تنبیه میکنیم و شلاق میزنیم .
باید دوستان آنجا ، در پی تنهایی باشند . کجا؟ ... چگونه؟
چهارشنبه شب .

برای نوشتن خیلی تعلل کردم . اگر هم میخواستم ، نمیتوانستم بنویسم ، چون وجدانم ناراحت بوده .

وحس می‌کردم از این سکوت ناراحت هستید . بقدری کار دارم که یک دقیقه آنرا نمیتوانم بخود اختصاص دهم . آرزوی کمی آرامش دارم . ولی فقط تا بستان پیاپیان رسیدن کلاسها امکان دارد . هیچوقت بمن شك نکنید . بیش از اندازه شما پایبندم ، و حتی نمی‌توانم یکروز فراموشتان کنم و آرزو نکنم که قابلیت اطمینانی را که بما کردید داشته باشیم و آماده‌ی ساعات آخر نباشیم !

خدا حافظی کوتاهی باشم می‌کنم چون بزودی شادمانی صحبت باشمارا خواهم داشت .

شاگرد با محبتتان

Ch.E. Joanneret (Le Corbusier)

سلام گرم مرا به خانم لپلانته L'Epcahenier برسانید .
مهم . میتوانم از شما خواهش کنم هر چه زودتر دس‌های ایتالیایی مرا برای بفرستید ؟ برای کاری که ظرف هفته‌ی آینده ممکن است برآیم خیلی مفید باشد لازمشان دارم .

شعر سیاه

کیومرث منشی زاده

غم‌رایه ترازو

با سنگه صبور

می کشیم

و بیهوده دستهارا

بسوی بالا دراز کرده‌ایم

— دستهایی که یکروز نمیتوانست زنجیرها را پاره کند —

سالها در آینه گریه کرده‌ایم

در حالیکه همیشه راههای بهتری وجود داشته‌است

— شکستن آینه یا از کاسه بیرون آوردن چشم —

در زیر نم‌نم باران

در کوچه‌های بن‌بست پیش می‌رویم

بچه‌های رهگذر و رهگذرهای احمق

شادی‌کنان از کنار ما می‌گذرند

آنها را هر « پیش‌پا افتاده‌ئی » خوشحال میکند

— ریزش آب ناودان بر روی خط‌های سنگفرش

یا پانهادن بر روی برگهای زرد —

ولی ما را چه خوشحال میکند

هیچ

حتی ابدیت ! ؟

بارها برای زنده ماندن مرده‌ایم

و سالها احساسات خود را

بفحشاء واداشته‌ایم

شعر می‌گوییم و بر سنگ گور خود

خط و نشان می‌کشیم

تنها خود را گول می‌زنیم

تنها خود را گول می‌زنیم

پر تگاه خیابان

فریدون گیلانی

اگر بتوان گفت در آن گیرودار راهی هم وجود داشت، تنها یک راه باقی مانده بود. بگویم خیابان. اما خیابان بی‌عابر را چه می‌شود گفت؟ بهر حال راهی بود و مردی تنها که طلسم این راه را بشکند.

۲

سه راه از چهار راه را بسته بودند و حتی وقتی که مرد برگشت تا به ویرانه‌ی راه مقابل نگاه کند، دید راه او را هم - از طرفی که آمده بود - بسته‌اند. دیواری را که در ابتدای خیابان - معلوم نبود با چه چیز بالا برده‌اند - با هیچ چیز نمی‌شد فروریخت.

۳

مرد چند قدم پیش رفت و باز، برگشت به طرف دیوار. اول مردد بود. مثل همیشه مردد بود که چه باید کرد. بعد به خودش فشار آورد که ببیند آیا همبسته‌ای در خیابان‌های دیگر دارد یا نه. بعد به نظرش رسید که در شهر بان بزرگی، دلش فقط برای مورچه‌های سیاه تنگ شده است که از سروریش بالا می‌رفتند. بعد دید که اگر این دیوار را نکشیده بودند حاضر نبود حتی یک قدم به طرف چهار راه بردارد. بعد احساس تنهائی کرد و به خیالش رسید که ممکن است دیوار دیگری در انتهای خیابان کشیده باشند. دلش می‌خواست بزند به این

دیوار و دیوار سازان بخندند . به خودش تحمیل کرد که اگر این دیوار نبود، تا انتهای خیابان می رفت و برمی گشت. هر چه سعی کرد بفهمد از بن بست می ترسد، یا از تنهایی، یا از خودش، یا از خیابان خاموش، تردید نگذاشت و سرانجام مشتش را چند بار محکم به دیوار کوفت و فریاد کشید. وقتی خوب خسته شد، دیوار لرزید و از پشت آن سایه های بلندی گذشتند و قهقهه زدند.

۴

تنها يك راه مانده بود و يك چاره و آن عبور از خیابان خاموش بود. چیزی در ذهن مرد سقوط کرد و کسی گفت :

«قرنهاست که هیچ کس رایارای عبور از این راه نبوده است. تو تنها عابری هستی که این طلسم را می شکنی.»

و صدای دیگری که دلسوزتر بود و اندوهگین تر :

«گوش کن عابر! قرنها بود که مردم این شهر بدنبال «حکومی می گشتند که همه چیزش را از دست داده باشد. این بود که در این قرن تو را ساختند و بار آوردند تا در این روز، فکرت را که تنها بازمانده ی روح ت بود به دار بکشی و با اشتیاق، پادراهی بگذاری که دیگران نگذاشته اند. این راه، راه تونیست، اما تو - بی آنکه بخواهی و بی آنکه بدانی - عابر این راهی . فکر بازگشت را از ذهنت دور کن ، عابر!»

مرد ، که مثل همیشه، نه اشتیاقی به عبور داشت و نه بازگشت، خسته از راهی که آمده بود کنار خیابان دراز کشید . اما صداها و تکرار حرف ها ذهنش را به بازی گرفته بود. ناچار از خوابیدن در گذشت. بلند شد. زانویش را جمع کرد. به دیوار تکیه داد. سرش را با دود دست گرفت و احساس کرد چیز دیگری که بنظرش شبیه چوبه دار بود در ذهنش سقوط کرد و این بار، صدای تازه ای در سرش پیچید : -

« بلند شو عابر! هزاران نفر پشت این دیوار به انتظار شنیدن گام های تو گوش تیز کرده اند. قبول کن که محکومی و بدان که در حکم تو، جایی برای نشستن نیست. بلند شو، عابر!»

بلند شد. تنش لرزید و به سوی دیوار خیز برداشت. هیچ نمی دانست که حکمی هم برایش نوشته اند . خیال می کرد در این خیابان جا مانده است. تازه فهمید که دیوار را برای او کشیده اند. سرش را گرفت و تند تر دوید. اما صدای قهقهه ی تندی او را از رفتن با داشت:

«کجا؟! چه خوب بود هر محکومی می توانست حکم داد گاه را مثل تو فراموش کند. برگرد عابر! برگرد شاید از آن سو به جایی برسی. فکر باز گشت را از ذهنت دور کن. برگرد عابر!»

و مرد محکوم، بی آنکه بداند صدا کجاست، تند بر گشت و دیگر هیچ وقت، حتی بدیوار نگاه هم نکرد.

به آسمان نگاه کرد دید روشن است. اما خیابان همچنان تاریک بود و گویا شب راهم در آن خیابان، محکوم به عبور کرده اند.

□

پنجره‌ی همه‌ی خانه‌ها در دو طرف خیابان باز بود و هر لحظه به نظر می رسید که چیزی مثل سایه پشت پنجره‌ها راه می رود. اما حتی از یک پنجره هم کسی به بیرون نگاه نکرد:

«گلوله، حتی دیوارها را سوراخ سوراخ کرده بود و این امیدی بود برای محکوم که شاید دست کم یکی از کسان این خیابان باقی مانده باشد. این بود که سرش را با دودست گرفت و فریاد کشید:

«حتی یک نفر هم در این خیابان خاموش زنده نیست؟»

و هیچ چیز نشنید و دوباره فریاد کشید:

«اگر می ترسید که به سر نوشت من دچار شوید به من نزدیک نشوید، فقط یک بار به من بگوئید خیابان تاریک شما کجا می رسد؟»

و پس از سقوط دیگری که او را از رفتن باز داشت صدائی در ذهنش برخاست که:

«بیهوده می کوشی که در این خیابان خاموش همدهی برای خوبتر اشی. هیچ کس در این خیابان بتو پاسخ نخواهد داد. حرکت کن عابر. جز تو هیچکس در این خیابان خاموش نیست و در حکمت، جایی برای پایان راه باز نکرده اند.»

این بار صدا دورتر، اما تلخ تر بود و مرد، بی اراده دستهایش را بزیر انداخت و راه افتاد.

خواست برگردد و بدیوار نگاه کند که از ترس تکرار حرفها گامش را تندتر کرد که دیوار را فراموش کند.

۵

تشنگی داشت پایش راست میکرد که به سردابه‌ای رسید و بی درنگ از

پله‌هایش پائین رفت .

از چند پله که گذشت به فکر شمارش آنها افتاد و برگشت که پله‌های آمده را بشمارد دید راه خروج را بسته‌اند .

بی‌آنکه پله‌ها را بشمارد برگشت بطرف خیابان . اما هر چه می‌رفت به در سردابه نمی‌رسید . با اینکه می‌دانست چند پله بیشتر پائین نرفته است ، فکر کرد شاید سرداب راه خروج دیگری داشته باشد و این راه به خیابان دیگری برسد . این بود که با شتاب سرازیر شد و به سردابه رسید . روی آخرین پله چند لحظه نشست و چشمش به روشنائی خورد . بلند شد . از پیچ و خم‌های نمناک سردابه گذشت و به جائی رسید که پنج چلیک شراب را کنار هم چیده بودند . سردابه راههای زیادی داشت و برای او - که بهر حال می‌بایست راه تازه‌ای پیدا می‌کرده - فرقی نمی‌کرد که از کدام راه آمده است و به کدام راه می‌رود .

تشنه بود . خیلی تشنه بود . و بی‌تأمل بطرف یکی از چلیک‌ها رفت . شراب خوش رنگ تشنگیش را دوچندان کرد . چشمش را بست و سرش را خم کرد . اما هنوز لبش به شراب نرسیده بود که صدای همه‌های که از انتهای سرداب پیش می‌آمد او را به وحشت انداخت و راست ایستاد . همه قطع شد . هر چه گوشش را تیز کرد صدائی نشنید . دوباره خم شد . این بار همه نزدیک‌تر و ترسناک‌تر در سردابه پیچید ، از ترس خودش را پشت چلیک پنهان کرد و بزمین نشست و باز همه قطع شد . بلند شد و با شتاب دهانش را بشراب نزدیک کرد که دید چند سایه ، رو بروی او می‌رقصند و همه در دست پشت گوشش بیداد می‌کند .

بی‌آنکه برگردد و ببیند همه از کجاست ، تند و مضطرب پا به فرار گذاشت و آنقدر در پیچ و خم‌های سردابه دوید تا دوباره به چلیک‌های شراب رسید و دید سایه‌ها همچنان می‌رقصند . خواست خودش را به نزدیک‌ترین چلیک برساند که صدای همه از چند طرف بلند شد و این بار راه تازه‌ای به چشمش خورد . باز فرار کرد . همه همچنان او را دنبال می‌کرد و سایه‌ها در پیش رویش که روشن بود به نزاع برخاسته بودند .

خسته بود و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد مگر گریز از آن سراپه . نفهمید که پس از ترك چلیک‌ها ، سایه‌ها برای چه می‌رقصند و همه برای چه دنبالش می‌کند .

به جایی رسید که تاریک بود و پله داشت. پله‌ها را گرفت و بالا رفت. هر چه بیشتر از سردابه فاصله می گرفت همه مه دورتر می شد. دیگر سایه‌ای نبود و همه مه تمام شده بود که به خیابان رسید. روی آخرین پله ایستاد و به سردابه نگاه کرد. هیچ صدائی در کار نبود. خواست دوباره برگردد که دید پله‌ها را خراب کرده‌اند. به خیابان نگاه کرد و با وجود تشنگی فراوان خوشحال شد. بنظرش رسید که به راه تازه‌ای رسیده و خوشحال شد که اگر تشنگی راهمچنان بدوش می کشد، راه گریز از آن خیابان را یافته است.

۷

خسته کنار خیابان نشست به ذهنش رسید کسی را دزدیده است. اما هر چه کرد نتوانست او را بیاد بیاورد.

با آنکه هنوز بزحمت نفس می کشید، بلند شد و راه افتاد. به اولین خانه که رسید تکمه‌ی زنک را فشار داد. صدائی نشنید. به درهای دیگر پناه برد.

هیچکس آنها را باز نکرد. به پنجره‌ها و دیوارها که نگاه کرد دید با گلوله آنها را سوراخ سوراخ کرده‌اند. با فشار و به زحمت همه‌ی وجودش را در گلو جمع کرد. سرش را با دود دست گرفت و فریاد کرد:

«حتی يك نفر هم در این خیابان بیدار نیست؟»

و چیزی در ذهنش سقوط کرد و کسی گفت: --

«يك بار گفتم که جز تو، هیچکس در این خیابان زنده نیست.»

و در حکم تو نوشته‌اند: بهر سردابه و بهر کوچه‌ای که پناه ببری، باز به خیابان خاموش خواهی رسید. حرکت کن عابر! چاره‌ای نیست بجز عبور از این خیابان.»

صدارا شنید. بی آنکه از بازگشت به این سختی اندوهگین شود، لحظه‌ای خوشحال شد. خوشحال از اینکه تردید را کنار زده بود و تصمیم گرفته بود به خلاف فرمان صدا، حتی يك قدم هم برندارد. احساس تمرد تشنگی را از او گرفت و بی آنکه از هیچ چیز و هیچ فرمانی بترسد، کنار خیابان نشست و تکان هم نخورد. دیگر هیچ چیز در ذهنش سقوط نکرد و این غرورش را از تمرد دوچندان می کرد، اما ناگهان، از هزاران کوچه که به خیابان می رسید، هزاران همه برخواست و او را در میان گرفت. پرده‌های گوشش پاره شد. سرش

را که داشت از هم می‌پاشید چندبار به دیوار کوفت و سرانجام پشیمان از مردی که کرده بود بلند شد و به سوی انتهای خیابان پابه‌فرار گذاشت که باز چیزی در ذهنش سقوط کرد و کسی به قهقهه خندید . اما هیچ چیز نگفت .

۸

هوا خیس بود . باران . خیابان لیز بود .
عابر چندبار بزمین افتاد و دوباره برخاست و تندتر رفت .
هنوز شبی بود و دید کنار خیابان مرده‌ای که سرپایش را طلا گرفته‌اند روی تخت سفیدی افتاده است و می‌لرزد . بی‌اعتنا از کنارش گذشت . چند قدم بیشتر برنداشته بود که فریادی از روی تخت برخاست :
« بایست عابر ! اینجا خطه‌ی فرمانروائی ماست . فرمان می‌دهم که مرا هم‌دره این داه بدوش بگیر . سواران من در انتهای این راه به شکار رفته‌اند . سعی کن هرچه زودتر مرا به آن‌ها برسانی . »
مرد محکوم که از این فرمان تند ، اول یکه‌خورد و بعد به‌خنده افتاد از ترس تکرار صدا و همه‌جهتی یک قدم هم برنگشت و از همانجا که ایستاده بود گفت :

« پس انتهای این راه شکار گاه است !
« نه عابر ، پرسش بیهوده مکن که انتهای این راه بر هیچکس روشن نیست . زودبرگرد و مرا بدوش بگیر ! »
مرد باز خندید و گفت :

« فقط به یک شرط ترا به‌دوش می‌گیرم که بگوئی این راه به کجایم رسد . »
« خاموش باش عابر ابله ! تاکنون هیچگاه در زندگی من شرطی وجود نداشته است . پایان این راه را به هیچ کس نخواهم گفت . زودبرگرد و مرا بدوش بگیر . »

و مرد محکوم این بار به قهقهه خندید و با خود گفت :
« بیچاره ! قرنهایت که مرده است و باز فرمان میدهد .
چو خوب بود مرده‌ها قبول می‌کردند که مرده‌اند .
و مرده زرین همچنان فریاد می‌کرد :
« فرمان می‌دهم عابر . فرمان ! فرمان ! ... »

۹

باز باران . و محکوم ، از ترس تکرار همه‌جهتی حتی آب باران را هم

لمی خورد . تشنه بود .

خون از بند انگشتانش راه افتاده بود . دست راستش شکسته بود و وقتی به زمین نگاه کرد دید خون انگشتش روی آب باران به شکل چوبه دار جا به جا شده است .

از کنار هزاران کوچه می گذشت و حتی بآنها نگاه هم نمی کرد . هیچ فکر نمی کرد که ممکن است راه گریزی هم در این کوچه ها وجود داشته باشد . برای او همیشه شب بود و این همه شب ، هرگز نمی توانست بفهمد چند وقت از لحظه ی حرکتش گذشته است .

۱۰

صدا دیگر تکرار نمی شد و چون بی درنگ راه می رفت تا به پایان خیابان برسد ، همه های هم وجود نداشت . تنها صدائی که مزاحمش بود صدای ریزش باران بود و با اینکه از همه جای آب می ریخت زیر هیچ پناهگاهی نمی رفت . حتی يك لحظه هم از رفتن باز نایستاد .

۱۱

چشمش را که باز کرد دید خیابان روشن است و دید که در پیش رویش پرتگاهی بزرگ باز شده است و در آن پرتگاه مردی را بدار زده اند و سر سینه اش نوشته اند «مردی که از راهش باز گشت» . با نگاهی احساس کرد که شباهت عجیبی بین او و مرد اعدامی وجود دارد و دید که دار همان داری است که فکرش را بان کشیده است .

به طرف دیوار ابتدای خیابان خیز برداشت . تند می دوید و از هیچ صدا و همه های نمی ترسید . احساس کرد که هزاران نفر با فریادهای تند دنبالش می کنند . هزاران چیز در ذهنش سقوط کرد و هزاران صدا در ذهنش برخاست ! «برگرد عابر ! تنها راه تو این است ، برگردد ! به دیوار هم که برسی باز مجبوری این راه را برگردی . در حکم تو راه بازگشتی نیست عابر ، برگرد !»

از کنار مرده زرین که گذشت دید او همچنان فریاد می کشد :
«گفتم برگرد . فرمان می دهم فرمان ! سواران من در انتهای این راه به شکار رفته اند عابر فرمان می دهم که مرا هم بدوش بکشی ،

به سردابه که رسید خواست از پله‌ها سرانیز شود که بیادش آمده همه‌ی راه‌های
آن به خیابان خاموش می‌رسد . گوشش را گرفته بود و می‌دوید . انگشتان
پایش له شده بود . موهای سرش ریخته بود . دست راستش که شکسته بود آزاد
حرکت می‌کرد .

۱۲

در آن خیابان خاموش تنها يك صدا می‌پیچید . صدای برخورد پای عابر
محکوم با آب‌های خون آلود .

؟

روز بعد ، چهار نفر جسد پوسیده مردی را که نتوانسته بود نقشش را خوب
بازی نکند از صحنه خارج کردند تا بازیگر دیگری را به صحنه بفرستند .
صدای قهقهه تهاشاجیان يك لحظه هم بند نمی‌آمد .

خرداد ۴۲

نشسته و « گارسیا لورکا » می‌خوانم

پیت براون

آری هنوز هم صدای « لورکا » رامی‌شنوم
که در باغ‌های راه آهن فریاد می‌کشد
نشسته ام و لوله‌های بینی‌ام را پاک می‌کنم
و در آتش می‌اندازم

و مادرم کنار آتش روی صندلیش بدچرت در لغزیده .

ترجمه‌ی ب. ب.

قلیچ خانی

بهنگام که نه برادر از گوشت مادرشان کنده شدند
خطی سرخ از ملکوت خدا در کهکشانهای سپید پدید آمدن بود
من هراسان در موازات این خط

نماز بشارتم را در کوچه‌های شبانه میخواندم

من تنها نگریستن را آموخته بودم
چرا که ارا به‌ای بودم حامل زحل
وهاله‌ای شریف از تمامی جاده‌های آسمان

بسان گردابی مهیب در من می‌چرخید

موج موج عکس جوانیم را که از قلمرو اختران بیشتر دوستش داشتم
ماهیان حسود چشمه بلعیدند
و در میان اعتدال نرگس و نارسی سوسن
آنک منم میان این فسانه ساکت

که تنها يك تازیانه در کتفم سوت میکشد

□

ردای ارغوانی من
که لکه‌ای درخشان از باده‌ی سحر گاهی بر آن چکیده‌است
بیش از آنکه بشارتی برای طلوع باشد
موسمی شگرف در جوانیست

□

آنگاه که تصویرم در عرش

افول

میکند

بدیدن من بیا ای عزیز

که اینگونه در مردمک شیطان میرقصی

هیچکدام از ما این عاشق شیرین را که بی‌مها با آهن را میشناسد نشناخته‌ایم

که می‌خواهد خوشه‌ی اختران را

در تک عمیق‌ترین چاه شب پنهان کند

و ما یملکش جز این جسم لایشر

خدائی پوشالیست که دودها در درونش بیداد کرده‌اند

خدائی انباشته از گاه و خاشاک

که فصلی از مرگ بر آن سایه افکنده است

آنک این هر بریده‌ی ژوپیتراست

که پوزه‌اش بسنگی سیاه میماند

و دهانش که آخرین دروازه‌ی جهنم است

که تو میتوانی آنرا بالگدی بقلب دریا بیفکنی

و یا طعمه‌ی سگانی‌سازی که سازندگان متقلب تاریخند

دوسرباز، هر دو در دوارس، که خونشان هنوز در تاریخ نبشته نیامده

یکی با گلوله انتحار کرد

ویکی با خنجر برادر

□

اندکی پیش از دیلاد است

ومن باشنلی از نور در کوجه‌های پراکنده‌ی عصر میگردم

با من بدیدار کسی بیا که درد زایمانش

با فجری بشکل فریاد

در گلوی نسلم آغاز شده

من برانگیخته شده‌ام برای تحقیر شب

و بشارت برای تو

که مهتاب سانی لطیف از هوس و وسوسه

بر گستره‌ی خاطره‌هایم کشیده‌ای

□

دوستاره جدا ازهم مسیر مرا مشخص میکنند
 و جاده‌ای در آسمان چشمان تو
 بسوی ابدیت جذبه‌ها و کشش‌ها باز میشود
 که در انتهای آن مرکز هستی من می‌چرخد
 ای بیوه‌ی سر بلند و محزون
 که تاجی از نیمروز بر تارک تو میدرخشد
 که پاره‌های زمان را بهم میدوزی
 و آسمانی از عاج سپید را میشکافی
 بگونه‌ی زخمی که در قلبم می‌ترکد
 با این ودیعه‌ی مضر چه خواهم کرد
 که تنها یادگار شریف توست
 آنگاه که اجساد هزاران هزار گنجشک در مزارع تب دفن میشود
 من در میان دو جریان تند می‌سوزم
 و ابری سیاه و مسموم بشکل تابوت
 صغیر کشان بزمین می‌آید
 آیا جزر مدو شوم این اشعه‌های مرگبار
 برای انهدام کدامین زمین و انسانش بتلاطم درآمده‌است
 که خدای من اینگونه
 در اردوگاه جهنمی خودمشت بر زانو می‌کوبد

□

دیگران در کاخهای نجوم عشرت میکنند
 و برادرانم نان می‌خواهند
 من ، برای آنها چه دارم
 جز پشمی مضطرب

که فصلی از اشک آنرا فرا گرفته است

و امیدی که جادو گرانه باید بر آنها بدم
 تقدیری قاهر که از تلخی آن کامم می‌سوخند
 هنوز در قلبم شیار می‌زند
 و صیحه‌ای از آن سوی سر نوشت

که پوست آدمی رامیدراند

مرا بمیعاد میخواند

وبرادرانم چون من درتنور های عرق و کار میسوزند

آری ومن که درفلاتهای تاریخ جمجمه‌ی پدرانم رامیچرانیدم

(که آخورهایشان قلب نسل جدید بود)

به جست و جوی هر گ، از نخستین شفق غروب نزدیکترین گور را پرسیدم

رگبار ستاردها پایان شب بود

آن زمان که در کوچکترین بندرنگاهت مست کرده بودم

و دستار بنفش پدرم را و گیس قرمز مادرم را میکشیدم

با اولین جرقه که از نیمروز سترگ نیچه میجهید

سیگارم را در کوجهها آتش زدم

وهنوز رهبر در ساحل شن و شراب تلوتلو میخورد

که من دگلهارا فراموش کردم

آنسوی شهر (ناصری) بود که ملتی گرسنه را سیر میکرد

ومن غریدم

چه معجزه مسخره‌ای .. مسخره .. مسخره

کسی که گرسنگی را فراموش میکند ، مسلما تاریخ را نخوانده است

اوبه اساطیر توجهی نداشته

فقط میخواست که خمیازه بکشد

□

شگفتا که من پاهای بلندم را

درمدار مجهول از زمین نگهداشته بودم

و همچنانکه دوزخی از عشق در قلبم میسوخت

این بیکرانه ستمگر را با تکه‌ای ودیعه در منظر خدایان فراموش کردم

از آن زمان که تازیانه‌ی شب در تنم هیاهو میکرد

تفاوتی با چشمانت نمیبینم

که تو میخواستی مرا از این گستره بازآوری

بمیان زندانی که ظلمت بر روزنه‌هایش خرد شده است

تو دورترین نقطه‌ی اکتشاف آدمی هستی

ای عظمت رعشه دار تو چون ستارگان می لرزی
ومن برای حادثه‌ی دیدار تو تعجیلی نمیکنم

□

يك بهشت مصنوعی در کنار تو
ويك فریبائی مطلق در قلب من
که بر هر کدام رمزی نبشته آمده است
تا بهنگام که من برین زنجیر نورانی میاندیشم کنایتی در بین نیست
دریاچه‌ای سرشار از تقدس و نور و ماهی
و تنگه‌ای در خشکی و عطش و کویر
که باقیانوس‌های ابدیت می پیوندند
رنجی را که میان من و تو بعدالت تقسیم شده
آشکار میسازد

□

نسیمی ، ملموستر از صدای جنگل
آنگاه که بر خاکهای ماویران میشود
دوروح را
چونان دوملك شیدا و مقدس
درهاله‌ی سپید مهتاب
بمعراجی از عطر و رهایی
خواهد بود

بابا اسلاویکوف

امسال یکصد و چهل و نهمین سال درگذشت پیتکو اسلاویکوف است. بلغاری‌ها اسمش را گذاشته‌اند بابا اسلاویکوف، چرا که شعرش خون مردم بود و بند بند وجودشان. پلی که پیتکو با سرودهای جاودانه‌اش از ذهن خویش به قلب مردم زد، باعث آمد که از او به نام «شاعر خلق» «آموزگار ملی» و «میهن پرست» پر شور یاد آورند.

اسلاویکوف به سال ۱۸۲۷ در شهر ترنوو Ternovo چشم به جهان گشود. پدرش صنعتگر بود و در قیام مردم به ضد ترکان عثمانی پایه‌پای هم‌سنگران دلیرش با دشمن به نبرد برخواست. پدرش بی‌چیز بود و این تحصیل را برایش ناممکن می‌کرد. اما مگر تهیدستی می‌تواند شکست باشد؟ پستوی دکان پدر پیتکو کلاس او بود و کتابهای عاریه زمینهای دانشش، و بدین گونه بود که سخره‌ها را در نوشت.

زمان پیتکو تاریخ بود، مردمش بی‌دانش و شاخه‌ی چر درختی چوبه‌ی دار. اما آزادی عزیز بود، نبرد پر شور و لاجرم سلطه‌ی عثمانی درهم شکست و هوا آزاد شد.

حرف آخر این که، پیتکو به تمنای مردم توجهی چندان داشت که عمری را بر سر آن نهاد و دیگر اینکه، در آورد آوری و سرو سامان دادن به فولکور بلغارستان نقشی بزرگ داشت.

امروزه روز. بلغاری‌ها به دو شاعر بیش از همه می‌بالند. پیتکو و پسرش پنچو اسلاویکوف شاعر بزرگ آن سامان. و بخوانید شعری از پیتکو.

کی تو انم ترانه سرود

ترانه‌ای ندارم، ترانه‌ای نتوانم سرود و بگو برای که سرایم ترانه‌ی بی‌خریدار را.
در دورانی این گونه سخت - دورانی این گونه محنت بار که در آن می‌لولیم.

چگونه از گذشته‌ی والای میهنم سخن توانم گفت ،
 به هنگامی که «معاصران» جملگی خفته‌اند .
 چگونه از خرد سخن توانم گفت و از قهرمانی‌ها
 به جایی که خرد و قهرمانی را ارزشی نیست .
 گیرم که ترانه‌ای سرودم و شعری پرداختم ،
 چه سودی از این کار و از این سخن چه امیدی !
 به هنگامی که هیچ کس به نیوشیدن ترانه‌ام بگوش نیست و نه آنرا درمی‌یابد .
 چگونه توانم ترانه‌ای سرود از برای توای ساز بی‌نفس
 به هنگام که لبانم را دوخته‌اند
 و بر آن سرند تا جسم را نیز به تیری درآورند .

آه، ای یادگاران دیرین
 چگونه‌تان عزیز توانم داشت
 چگونه‌تان زبان به ستایش توانم گشود؟
 به هنگامی که آواز به گلو بر شکسته و ساز گسسته است،
 چگونه توان سرود .
 چرا که عشق مرده است و افتخار هم!
 و پنداری که زندگان در دم جان سپرده‌اند
 و نه می‌طلبند و نه می‌خواهند.
 ای شماییانی که با ترانه‌هایم سخت بیگانه‌اید
 چگونه از زیستن برایتان سخن توانم گفت - از عشق و افتخار؟

من شرم را به دیوار خواهم آویخت
 به هنگام که آنرا نمی‌پذیرند.
 منم را به دره‌ای خشک و نامسکون فرو خواهم انداخت
 به جایی که هیچ چیز نمی‌روید مگر که خار برنده،
 تا که باد تارهایش را به لرزه دراندازد،
 و سازم ترانه‌ای از غم سردهد ،
 تا زمانی دیگر درسد - عصری دیگر،
 که در آن شعر بشکفتد و ترانه بر دل شنید.

ترجمه‌ی ۱ . فروزان - ف . س

مرد اول

نصیری

مرد اول گفت :



« چاره‌ای نیست، آقای «ب». باید مازد! »

آقای «ب» که صورتش گل انداخت و بعد مثل ذغال سیاه شد، دیوانه‌وار

نعره زد :

« بس کنید! شما با این حرفهان، پاک دیوانه‌ام می‌کنید. هر روز صبح.

هر روز: پنج سال! ... آه که چقدر وحشتناک است. »

مثل شیر نمیرید. بعد آرام شد و به کف اطاق نگاه کرد .

مرد اول گفت :

« قبول! اما من! چه چیز مرا وامیدارد تا باشما، در این دخمه لعنتی

زندگی کنم. نمیدانم، شاید تنهایی باعث ماندن من است. با این حال آقای «ب»،

بشما احترام میگذارم. یعنی این عادت من است که بدیگران - حتی بشما - با

چشم پدرانهای نگاه کنم. »

آقای «ب»، کلمه‌ی «اجترام» را که شنید جا خورد و بگوشه‌ی اطاق رفت. و

نشست. و به چشمهای مرد اول فکر کرد و به انقباض درد آلود عضله‌های صورت. و

بعد بحالت گوش بزنگی درآمد. درست مثل زندگی که مضطرب و پریشان انتظار

کو بیده شدن کوبه‌ای را، داشته باشد. و با صدای مرد اول، یکه خورد. که در

اتاق پیچید و گفت:

« شما آقای «ب»، حتی لیاقت صحبت هم ندارید. من در تعجبم، چطور

توانسته‌ام، در این مدت طولانی، روز و شب، بدون حضور شخص ثالثی باشما زندگی

کنم. این عضلات صورت شما که در موقع حرف زدنم کش می‌آید و آرام آرام

حالت عجیبی بخودش میگیرد! مرا رنج میدهد. »

بادی از پنجره، نزدیک سقف، با خود بوی قبرستان پشت اطاق را بدرون

آورد .

آقای «ب» که چشمهایش را به ناخنهایش دوخته بود، با شرم گفت:

« هوای بیرون سرد است. احتمال برف می‌رود. »

مرد اول مثل اینکه با خودش حرف بزند بی‌اعتنا گفت:

– «من در اینجا نه تنها برف، که شکل ابرها را نیز، فراموش کرده‌ام .
براستی! آنها چه رنگی داشتند؟ سرخ یا سیاه؟» وبعد فریاد زد:
« آقای «ب» شما حتی این لذت کوچک را از من، دریغ داشته‌اید .»
و باشتاب بطرف صندوقی دوید . کتابهارا؛ دسته دسته بخارج پرت کرد
و باشتکی جنون آمیزی، کتابی را ورق زد. وقتی که بوسطهای کتاب: به صفحه‌ای
رسید. بلند و پرطنین خواند:

– « ابرها از دریا برمی‌خیزند. گاه سفید و گاه – در غروب آفتاب –
سرخند . ولی رنگ آنها در ماهیت اسلیشان – اینکه از بخار آب ساخته شده‌اند-
تغییری نمیدهد...» کتاب را بست. و بمیان صندوق گذاشت و زمزمه کنان بطرف
تختخوابش براه افتاد و با بی‌حالی، خودش را انداخت روی آن . درست مثل
سنگی که به توده‌ی پنبه افتاده باشد. کلمه «ابر» را زمزمه کرد:

– «ابر.. ابر... ابر...»

و دیگر صدائی از او شنیده نشد.

اهای «ب» بدور و بر اتاق نگاه کرد. با خودش حرف زد . صدایش شنیده
نمی‌شد. هیچ صدائی در اتاق نبود. خودش را بیشتر ول کرد. پشتش بدیوار بود .
یکوری افتاده بود. بعد هر چه فکر کرد، نتوانست، خاطره‌ی روزهای را، که
بیرون از این اتاق، بود، راه می‌رفت ، با آدمهای دیگر زندگی میکرد ، بیاد
بیاورد. بلند شد . مثل آدمهای خواب‌آلود ، دستش را بدیوار مالید ، از روی
کاشیهای کنار اتاق، راه رفت. بعد دستش یخ کرد. نشست. بعد فکر کرد، با مرد
اول زندگی کند. می‌خواست، تنها باشد. بفکر خودش باشد. یا لا اقل... خسته
شد خواست . بهیچ چیز فکر نکند. باران شروع به باریدن کرد . روشیروانی ،
رنگ گرفته بود، اول ریز و یواش، بعد بلند و تند شد. سردش شد. گفت :

– «ها! کبریت را بدهید بمن .» خرناسه مرد اول تو اتاق پیچید. خیال
کرد: مرد اول، خودش را بخواب زده است. گفت:

« حالا وقت خواب نیست! نیم ساعت پیش بود که بیدار شدیم.»

مرد اول یکهو، پرید. روی تخت نشست؛ پر خاشکرا نه گفت:

– «مسخره‌ست آقای – ببخشید اسمتان چی بود؟ ها»

آرام شد. گفت:

– «من بخواب رفتم؟ چه دیدم؟» باران می‌بارید. چه قطرات درشتی!

تگرگ. تگرگ به بزرگی تخم مرغ. جنگل لخت و عور.

آه چه بود؟ قبری تازه! دورش را با ترکه درخت بید. حصار کرده بودند.

حصیر روی قبر. ! توی يك قوطی حلبی گل کاشته بودند. زنك گریه میکرد. موهایش را میکند. میگفت:

« ریشه‌ها. ریشه‌های نازك. رحم سرشان نمیشود. کاسه سر دخترم وای. ! »

بلند شد. بطرف دیوار رفت. با انگشت، روی سیمان، شکل مربعی کشید. شکل کشیده نشد. بان نگاه کرد. دستهایش را از پشت، چفت کرد. سینه‌اش را بجلو داد. نفس عمیق کشید. بعد کثیفی هوا را حس کرد. وارفت. زمزمه کرد:

« تختخواب کوتاه است. سوراخ در بلندی است. ایگاش، دیوار نازك بود. »

وبالتماس گفت:

« آقای «ب». مادونفریم. با تختخواب می شویم سه نفر. اینطور نیست آقای «ب». میشود از سوراخ نگاه کرد. این بستگی به لطف شما دارد. با کمی گذشت، مسئله حل میشود. قبول! »

بیرون را که به بینم، آنقدر حرف بکلام می آید، که بتوانم تا پنج سال دیگر، این سکوت لعنتی را، خفه کنم. آنوقت دیگر، مثل دو مجسمه - که بر روی بهم نگاه میکنند - نخواهیم بود. حرف میزنیم. از چیزهایی که دیدم، از هوایی که فرو دادم. از ریشه‌ها، نمیدانم، از همه چیز حرف میزنم. »

وبه آقای «ب» نگاه کرد: کبریت تو دستش مانده بود. تو دست چپش قوطی بود. و تو دست راستش چوب، بخواب رفته بود. دهنش باز مانده و از گوشه لبانش بداقی بیرنگ، یکریز، فرو میریخت.

خوابیدن آقای «ب» را ندیده گرفت. رفت. نشست. با هر دو دست لبه چوبی تخت را گرفت. وبه مرغابی پلاستیکی آبی رنگی فکر کرد که میان یخ سفت حوضی، گیر کرده بود. و او نمیدانست که کجا، آنرا دیده بود، و بعد آرزو کرد: کاش، همسایه‌های پائینی، در طبقه دوم زندگی میکردند. حالا دیگر، حتماً اطاق طبقه دوم پر از موش شده است. پایش را محکم به کف اطاق کوبید. خم شد. گوشش را به فرش چسباند. صدائی نیامد. نشست.

خنده‌ی خشکی دور دهان باز آقای «ب» میدوید. مرد اول، اینرا که دیده خوشحال شد کمتر او را باین صورت دیده بود. اگر چشمهایش را می بست نمی توانست بجز یکمشت خط که آنهم بدجوری بهم برخورد کرده بودند - از آقای «ب» تصویری مجسم کند. دوباره به همسایه‌ها فکر کرد. آنها چه جور آدمهایی بودند؟ شاید يك خانواده. مثلاً: يك زن و شوهر، با پدر پیریکی از آنها و چند تا بچه. دیگر چیزی بیادش نیامد. با خودش گفت:

« چه خوب بود ، میتوانستم آنها را به بینم . حرف میزدیم . درددل میکردیم . مخصوصاً آه که از دست این آقای «ب» بتنگ آمده ام . حتی يك فنجان چای . يك حرف . درست میشد . ولی آنها . ما را فراموش کرده اند . پنج سال . ! به بینم . نکند رفته باشند . صدائی که نمی آید . یعنی از اول هم چیزی نمی شنیدیم . معلوم نیست . از کجا پیر مرد نمرده باشد . شاید مرده . تو قبرستان پشت اتاق ، روبروی پنجره اتاقشان دفنش کرده اند . اگر اینطور باشد حتماً نرفته اند . زن یا شوهر ، ساعتها کنار پنجره می نشیند و به قبر نگاه میکند . فکر میکند : چه حیف شد . بیچاره پیر مرد ! زنده نماند ، تانوه مثلاً چهارمش را به بیند . چه قدر مهربان بود . روزها تو باغچه ها میگشت . بازی میکرد . فقط این آخرها کمی باعث دلخوری شده بود .

داد میزد :

« لکن ! »

مرد اول قدر کرد : این کلمه را چند بار شنیده است . بطرف آقای «ب» خیز برداشت . شانه هایش را گرفت . بشدت تکان داد . بالکنت و شوق پرسید :

« آ... قای «ب» . آقای «ب» درست است ؟

من شنیده ام ؟ . من کلمه «لکن» را شنیده ام ؟ . شما چطور آقای «ب» ؟ خواهش میکنم . خواهش میکنم . نگید نه .

خمیازه ای آقای «ب» را که دید . نومیدانه سرش را تکان داد و رفت روی تخت خواب نشست . سرش را میان دودست گرفت و به آقای «ب» نگاه کرد . چشمهای آقای «ب» باز شد . مرد اول را دید که باو نگاه میکند . سرش را پائین انداخت . و به کف اتاق نگاه کرد . زمزمه کرد .

« حتی وقتی که در خوابم . درجاها ، تازه تری قدم میزنم ، چیزهای قشنگ و براق می بینم ، این مرد ، دست از سرم بر نمی دارد .

چرا باید ، من و او نتوانیم از هم دور شویم . آنقدر که یکدیگر را با اندازه ی نقطه ای به بینم . »

بعد با صدای بلندی گفت :

« نگاه تو سنگین است ! »

صدایش را آرام کرد و گفت :

« بگذار از دریا بگذرم . در جزیره ای پرواز کنم .

کلهای مغز پسته ای بچینم ، آنها را بیویم . ماهیها را در آب بیوسم .

چشمهایشان را . مرجانها و صدفها را لمس کنم . «
و بعد بالحنی آرامتر گفت :

« و بالهایم را بپرید . وقتی که من پرواز می‌کردم . چه نور روشنی بود
از بلندی آسمان مثل کبوتری تیر خورده ، بزمین افتادم .
و حالا اتاق ، نیمه تاریک و سردست .

صورتش بر افروخت ، ناراحت و خشمگین ، از جایش بلند شد . بطرف
آئینه قدی بزرگی دوید که روی باریکهای کوتاه ، سرد و سخت ایستاده بود .
آنها با هر دو دست بلند کرد و بشدت بزمین زد . تکه‌های آئینه ، در سرتاسر
اتاق پخش شد .

کلمه «لکن» - نازک - قاطی صدای بم و خفه «نگیدنه» شد . که چون
صدای طبل ، همه‌ی فضا را می انباشت .

پوزش

چاپ این مجموعه به آن صورتی که دلخواه باشد به سبب
اشکالات مختلف ممکن نشد و اشتباهاتی در آن رخ داده که امید
پوزش داریم . جز اشتباهات کوچک ، در نمایشنامه‌ی «سگی در
خرمن جا» صفحه‌ی ۱۹ سطر سوم و دهم **درویش ۲** می‌باید
درویش ۱ باشد و همه‌ی «مصیب» ها ، «مصیب» . و در قصه‌ی
«مرد اول» صفحه‌ی ۱۹۲ سطر ۱۴ «های» «آقای» باشد .

این نوشته پیشگفتار داستانیست به نام زروانه

ته لد زروانه

ك - تینا

شناخت و معرفت گونه بی گسترش، گسترش هستی، گسترش آفرینش و گسترشی به راه تکوین موجودات که نخست نیرویی ست نشسته در دل هر موجود و آنجا حرکتیست به ورای هر موجود.

وازین نظر گاه، معرفت نه خاص آمده، لیک به آدم رجایگاه خاص آدم سخت پیوسته - که جایگاه خاص آدم حیات و حیات سیرو جوده از دور دستی بخت و ناپیدا و گمشده تا آمیختگیها. و شکفته، شکفتنی همپای آمیختگیها، که خود نشان معرفت و رسیدنیست بیرون از آدمی، معرفتی بیصاحب، حرکتی بیصاحب و عالمانه. لاجرم گذر هیولی از سورتها تا به آدمی، تا به دیدگاه آدمی، تا به حیات - که اینک گذر گاه هست، در یچه بیست که وجود - شناخت - هماره و بیواسطه از آن عبور می کند و در سیر بی پایان گسترش می ریزد.

عبوری که خود معرفتیست با صاحب - که خود به سوی «زروانه» است.

X X

هستی همچنان دستخوش آفرینش - و موجودات همه به راه، به راه تکوین، به راه شدن - پنجره بی باز می شود، آفتاب می تابد. باد می گذرد. گل می شکفتد ... - و اندیشه می نگرند ... آفتاب که می تابد در خاک راه می گیرد، باد که می وزد بر سطح اشیاء و اجسام کم می شود. گل که می شکفتد پیامی از ناپیدایی نشست می کند - و اندیشه که می نگرند ... دردم دگر گونی آغاز شده، اما چگونه؟ رشته های آبی که روانست، به رسد آن بسیار، و هر رشته - که به نوعی باز روانست - به رشته هایی بسیار منشعب می شود و بدینگونه تابی پایان.

از طرفی، درین گاه پنجره همچنان باز، آفتاب می تابد، باد می گذرد، گل می شکفتد و اندیشه می نگرند ... - که این جمله خود گونه بی شده، به بوجود آمدن - که نخست نیروییست به درون و آنجا حرکتی به بیرون - اینک موجودی در کنار دیگر موجودات، صاحب راز و تاریکی، در زمان و مکان، روی به تکوین و آفرینش. موجودی که از یکسو تنهاست، نا آگاه به کنار موجودات و بیخبر از

موجودات. از دیگر سو سیر است گمشده در هر موجود و همواره به دگر گونی... و باز از یکسو تنها، در نگاه اندیشه تنها. و باز از دیگر سو گمشده در اندیشه و پیوندهای اندیشه...

ناگهان رها از آدمی و نگاه آدمی، ناگهان درون آدمی و نگاه آدمی. و در همه حال به استحاله و دگر گونی. - که جملگی بهدمی تجلی می کند، دمی که خود جنبشی است، نقشی، نقشی شگرف که نگاه و بیرون نگاه، زمان و بیرون زمان، مکان و بیرون مکان در آن به راه، به راه فراسر... اما چگونه؟ پنجره‌یی که باز می شود، خود صاحب زمان و مکانی است، و باد که در پرده‌ها می پیچد و بر همه جامی گذرد، و آفتابی که در خاک راه گرفته و بر فرش نشسته و دگر گون می شود، خود زمان و مکانی دارد. و نیز اندیشه که به تماشا ایستاده. - که این جمله در اتاق بی دمی تجلی می کند... اما اتاق به کنار خانه خود وجودیست صاحب زمان و مکان. و نیز هر چیزی از خانه، که بهدمی در صورت خانه تجلی می کند، خانه‌یی که خود به کنار خانه‌ها، در نقش کوچه... و کوچه به کنار کوچه‌ها... و بدینگونه تا آن دم، شگرف که به راه است، تا به سوی «زروانه»

X X

و همه گاه سهمی ازین دگر گونیها به اندیشه می رسد - که خود دستخوش دگر گونیست - که گویی سیر است درون حیات. تا جایی که نگاه اندیشه را توان تماشا است، حیات از بیرون بر هر نقش و صورت می گذرد، بسان مسافری... و بدینگونه که می گذرد، خود موجودیست صاحب زمان و مکان که در آستان نگاهی نشسته - بیرون از خویش - که این نیز گونه‌یی به فراتر رفته، در آن حال که همواره به فراتر می رود، به فراتر خویش تنها.

و در آن حال که موجودات همه، بیرون از آگاهی انسانی به فراتر خویش روانند و به کل نوع خویش می رسند. بهدمی در همه جایند، همه جایی که زیسته اند، به گاه عبور و دگر گونی. و بهدمی وجودی دیگرند؟ در مکانی دیگر زمانی دیگر، رها از اصل و پیوند گسسته. بی شک به راه پیوندها و جشنهای دیگر، به راه و راهها، به راه فراترها...

بدینگونه است که پیوسته رد پای پدیدار است، آنجا که عبور نقش بسته، باغم نبود، تا خلوت گمشده وجود.

بدینگونه است که پیوسته رد پای پدیدار است، آنجا که حیات می گذرد و اندیشه به تماشا ایستاده، آنجا که حیات می گذرد. اما بی اندیشه.

بدینگونه است که در همه جا رد پای پدیدار است: رد جنبش نخستین که وهمی - ست همواره به راه، رد بیرون از جنبش نخستین که حیرت‌یست افسون آمیز، ورد

جنبش آخرین که پیوسته نخستین است.

و این خود گونه‌یی به وجود آمدنه ، که نطفه‌ی «زروانه» ست ، سایه‌های «زروانه» ست که مثل خواب از ژرفای جاپاها می‌روید . بیرون از صورت‌ها در خاموشی فضا راه می‌گیرد . دیگر بار صورت‌ها در او نقش می‌بندد ، همچون تیناب .

X X

و این خود گونه‌یی به وجود آمدنه که در دم پرتوی شناخت انسانی همچنانکه به راه ، همچنانکه درون این به وجود آمدنه بر آن خواهد تافت . صورت‌ها همه به حالت می‌رود و از حالتی به حالتی می‌گردد . و درین بازگشت صورت‌ها و به حالت رفتنها سپیده‌زیبایی می‌دمد و نسیم غم می‌رزد که پیامی ست از تاریکگاه زیبایی . شناخت در خلسه‌ی هوشیاری رها می‌شود ، بدانگونه که به راهست . به ناگهان در هاله‌های زیبایی پیوندها می‌روید ، پیوند میان هر تولد و حرکت ، هر فنا و دگرگونی ، هر آغاز و انجام و بود و نبود ، حرکت و سکون . بدینگونه ست که آشوب راه می‌گیرد و آنچه از حادثات بر وجود گذشته دیگر بار آغاز می‌شود ، هر نقش و حرکت و کیفیت به اجزای نخستین باز می‌گردد و در یک دم ، هماهنگ و متحد با نقشها و حرکات و کیفیت‌های دیگر تجلی می‌کند .

جخت این خود گونه‌یی به وجود آمدنه ، به گونه‌یی که سیر شناخت با آن در آمیخته ، میان وجود و شناخت اتحاد دست داده - و این راز زیبایی ست که پیوسته می‌دمد و راه می‌گیرد ، بیرون از شناخت انسانی نیز می‌شکفتد ، شکفتنی که خود پیامی ست در پهنه‌ی کائنات و هوشیاریست در شناخت فراترین .

بدینگونه ست که زروانه به راه می‌آید و همه چیز در او بازمی‌گردد ، به گاهی که به کل نوع خویش رسیده ، در خویشتن رها شده ، هماهنگ با همه اجزای هستی و کاینات در دایره‌ی شکل و وجود تولد یافته ... که خود زروانه است .

X X

که خود زروانه است و ناشناختن ، ناشناختنی با آنچه سهم انسانیست از شناخت که خود وجودیست در بی‌پایانی زروانه و سیریست در بی‌پایانی زروانه . حرکتیست همسان دیگر حرکات ، به سوی کل خویش ، به سوی و رای خویش و دستخوش دگرگونی . وانگهی ، ادراک زروانه را زروانه داراست که زروانه از ادراک جدا نیست . او شناخت محصنه ، وجود محصنه ، در آن دم که موجودات همه بهم در آمیخته - جنبش خشک برگی به ادراک نشسته و درخش شمشیری آخته از سیر زمان رها شده و گلی خشکیده و خاک شده ، همچنان بر لب آب شکفته . در آن